

# خانم اسپلا و حس برف

پیتر هوگ

ترجمه  
سامگیس زندگی

فرهنگ نشر نو  
تهران - ۱۳۹۳

شاید اینها که در آسمان اند  
ستاره نیستند،  
روزنه‌هایی اند  
که دلبندهایمان از آنها  
بر ما می‌تابند تا بدانیم  
که شاد و سرخوش اند.

پیتر هوگ ( ۱۹۵۷ - ) داستان‌نویس رئالیست دانمارکی است. هوگ، پس از اتمام تحصیلات عالی در رشته ادبیات و قبل از ورود به عالم نویسندگی، به مشاغل مختلفی از جمله مربی‌گری ورزش، دریانوردی، باله و هنرپیشگی پرداخت. رمان‌های هوگ نیز از دانش و تجارب شغلی او مایه گرفته‌اند.

اولین رمان او، تاریخ رؤیاهای دانمارکی (۱۹۸۸) مورد استقبال زیادی قرار گرفت. در سال‌های بعد یک مجموعه داستان کوتاه به نام داستان‌های شب (۱۹۹۰) و چهار رمان منتشر کرد: حس برف خانم سمیلا (۱۹۹۲)، دیوانگان (۱۹۹۳)، زن و میمون (۱۹۹۶)، دختر خاموش (۲۰۰۶). رمان حس برف خانم سمیل (۱۹۹۲) / برای هوگ شهرت بین‌المللی و چند جایزه ادبی به ارمغان آورد، در سی کشور جهان ترجمه و منتشر شد و در همه این کشورها در زمره پرفروش‌ترین رمان‌ها قرار گرفت. بیل آگوست، کارگردان شهیر دانمارکی، فیلمی بر اساس این رمان و با همین نام ساخته است.

از ویژگی‌های آثار پیتر هوگ، نبود یک سبک معین و خاص نوشتاری است. تفکر و قلم او را نمی‌توان در قالب یک سبک گنجانند. به رمان‌های او

سبک‌های مختلفی از جمله پسامدرنیسم، گوتیک و رئالیسم جادویی نسبت داده‌اند؛ اما آنچه در همهٔ رمان‌های او مشاهده می‌شود، آزدگی از پی آمدهای نامطلوب پیشرفت تمدن و به زانو افتادن در برابر جاذبه‌های مادی است.

حس برف یک رمان جنایی - پلیسی است که هوگ در ضمن آن به موضوعی عمیق‌تر می‌پردازد که ریشه در فرهنگ دوران پسااستعماری دانمارک و ماهیت روابطی دارد که نظام حاکم، بین تک تک شهروندان با یکدیگر و با جامعه برقرار کرده است. راوی داستان، سمیلا قاویق‌یسپرسن زنی است ۳۷ ساله، اسکیمو - دانمارکی، که به چیزی غیر از یخ و برف عشق نمی‌ورزد. او با هوشی سرشار و دلی تنگ و کامی تلخ از دور افتادن از ریشه‌اش در گرینلند، در دنیایی خودساخته از اعداد، علم و خاطرات به سر می‌برد. سمیلا، ثمرهٔ ازدواج نافرجام یک زن شکارچی گرینلندی و یک پزشک ثروتمند دانمارکی است که پس از مرگ مادرش به اجبار پدر از جامعهٔ محروم و بی‌قید گرینلند به جامعهٔ مرفه و منضبط دانمارک کوچ کرده است. او با دانش و احساس غریزی‌اش به برف، پرده‌های رمزآلودی را کنار می‌زند که راز مرگ ایسایاس، پسر بیچهٔ شش‌سالهٔ گرینلندی، در پسِ آنها پنهان شده است.

این رمان از زبان دانمارکی به فارسی برگردانده شد. پانوشته‌ها، توضیحات و یافته‌های مترجم است.

## شهر

۱

هوا سرد و یخبندان است. هفده درجه زیر صفر. برف می بارد و به زبانی که دیگر از آن من نیست، این برف قانیک<sup>۱</sup> است؛ بلورهای بزرگ و بسیار سبکی که خوشه خوشه پایین می آیند و زمین را با فرشی از پودر سفید و منجمد می پوشانند.

تاریکی از گور برخاسته دسامبر، مثل آسمان بالای سرمان بی انتهاست. با این که در این تاریکی فقط گردی روشن و رنگ پریده صورت هایمان پیداست، احساس می کنم کشیش و دستیارش از جوراب توری مشکی من و هق هق های بلند جولیانه<sup>۲</sup> ناراضی اند. جولیانه امروز صبح قرص دی سولفیرام<sup>۳</sup> مصرف کرده و اکنون در هوشیاری با این اندوه روبه رو می شود. آن ها فکر می کنند که من و او به هوا و این موقعیت غم انگیز احترام نگذاشته ایم. اما واقعیت این است که این جوراب نازک و همین طور قرص ها

۱ . Qanik : به زبان گرینلندی یعنی خوشه های برف

۲ . Juliane

۳ . Disulfiram : دارویی برای ترک الکل

هر کدام به شیوه خود در برابر سرما و ایسایاس<sup>۱</sup> سر تعظیم فرود می آورند. کشیش و دستیارش و زن‌هایی که دور جولیانه را گرفته‌اند همه اهل گرینلند<sup>۲</sup> هستند. وقتی ما می‌خوانیم «گوتیگا، ایلیمی<sup>۳</sup>، تو ای پروردگار من»، زانوهای جولیانه خم می‌شود و گریه را سر می‌دهد. صدایش رفته رفته اوج می‌گیرد. کشیش موعظه‌اش را با لهجه گرینلندی غربی با مقدمه‌ای از قطعه محبوب مورای<sup>۴</sup> از نامه‌های پولس قدیس<sup>۵</sup> درباره رستگاری با خون مسیح آغاز می‌کند. با اندکی فراموشی مکان و زمان، می‌توانی خودت را در گرینلند احساس کنی، در آپرناویک<sup>۶</sup> یا سسیمیوت<sup>۷</sup> یا قانا<sup>۸</sup>.  
اما دیوار زندان وستر<sup>۹</sup> مانند دماغه یک کشتی از اعماق تاریکی بیرون می‌آید. ما در کپنهاگ<sup>۱۰</sup> هستیم.

گورستان گرینلندی‌ها بخشی از گورستان بزرگ و قدیمی وستر است. تشییع‌کنندگان، دوست‌های جولیانه، که او را به زحمت روی پایش نگه داشته‌اند، کشیش و دستیارش، مکانیک و گروه کوچکی از دانمارکی‌ها، تابوت ایسایاس را همراهی می‌کنند. در بین آن‌ها فقط کارمند اداره امور

۱ . Esajas

۲ . Greenland

۳ . Guutiga, illimi

۴ . Moravian: فرقه‌ای از پروتستان‌های اوانجلیست و رایج‌ترین مذهب در گرینلند. تبلیغات مذهبی این فرقه بر پایه وحدت مسیحیان و پرهیزکاری است.

۵ . Saint Paulus: یکی از مبلغین متفرد مسیحیت. او نقش مهمی در تبلیغ و ترویج مسیحیت در کشورهای اطراف دریای مدیترانه ایفا کرده است و نامه‌های او به پیروانش، قسمتی از انجیل را تشکیل می‌دهد.

۶ . Upernavik: دهکده‌ای در شمال گرینلند

۷ . Sisimiut: شهری در مرکز گرینلند غربی واقع در ساحل تنگه دیویس

۸ . Qaanaaq: نام گرینلندی تولی، شهری در شمال گرینلند که شمالی‌ترین شهر دنیا محسوب می‌شود.

۹ . Vestre

۱۰ . Copenhagen. پایتخت دانمارک

اجتماعی و کارشناس دادگستری را می‌شناسم.

حالا کشیش از چیزهایی حرف می‌زند که با خودم فکر می‌کنم او باید ایسایاس را دیده باشد، هرچند تا جایی که من می‌دانم جولیانه هیچ‌وقت به کلیسا نمی‌رفت.

بقیه زن‌ها هم با جولیانه گریه و شیون می‌کنند؛ برای همین صدای کشیش گم می‌شود.

عده زن‌ها زیاد است، شاید بیست نفر، و حالا راه باز می‌کنند تا اندوه همچون رود سیاهی در میانشان جاری شود. آن‌گاه خود را به درون آن پرتاب می‌کنند و جریان آب آن‌ها را چنان با خود می‌برد که تماشاگران کنار رود چیزی از آن نمی‌فهمند؛ کسی که در گرینلند بزرگ نشده باشد قادر به درک آن نخواهد بود. حتی شاید گرینلندی بودن هم کافی نباشد. حتی خود من هم نمی‌توانم آن‌ها را همراهی کنم.

برای اولین بار از نزدیک به تابوت نگاه می‌کنم. شش ضلعی است. بلورهای یخ در دمای معینی همین شکل را به خود می‌گیرند. حالا او را درون گورش پایین می‌برند. تابوتی با چوب تیره که به نظر خیلی کوچک می‌آید. به سرعت یک لایه برف رویش را پوشانده است. هر خوشه برف به اندازه یک پَر است. برف وقتی این‌طور است، شاید چندان سرد نباشد. چیزی که اکنون رخ می‌دهد این است که آسمان برای ایسایاس می‌گرید و اشک‌هایش به شب‌های یخ‌زده تبدیل می‌شوند تا روی او را بپوشانند. این دنیا است که به این شکل پوششی بر رویش می‌کشد تا او دیگر هرگز سردش نشود.

وقتی که کشیش خاک را روی تابوت می‌ریزد به این معنی است که ما باید رویمان را برگردانیم و برویم. سکوتمان به طرز عجیبی طولانی و سنگین به نظر می‌رسد. از این همه زن، هیچ‌کدامشان حرکت نمی‌کند. شبیه سکوتی است که انفجار چیزی را انتظار می‌کشد. در جایی که من ایستاده‌ام دو اتفاق

می‌افتد: اول این که جولیانه با زانو روی زمین می‌افتد، صورتش را روی خاک می‌گذارد و زن‌های دیگر او را به حال خودش رها می‌کنند. اتفاق دوم اتفاقی است درونی، که درون من رخ می‌دهد؛ چیزی شکافته می‌شود و از میان آن فکری بیرون می‌آید:

باید با ایسایاس عهد می‌بستم که هرگز پشتش را خالی نمی‌کنم، حتی اکنون.

## ۲

ما در «قصر سفید» زندگی می‌کنیم. اداره تأمین مسکن، روی یک قطعه زمین اهدایی، ردیفی از قالب‌های سیمانی و سفید پیش‌ساخته را کنار هم چیده، و از اتحادیه پاداشی به عنوان زیباسازی پایتخت دریافت کرده است. همه چیز آن، حتی پاداشش، به نظر بی‌مایه و بی‌ارزش می‌آید. تنها چیزی که حقیر نیست کرایه خانه است که آن قدر بالاست که فقط کسانی که کسبشان می‌رسد در این جا زندگی کنند که یا مثل جولیانه دولت حمایتشان کند یا مثل مکانیک ناچار باشند هر خانه‌ای برای اجاره پیدا شد فوری بپذیرند و یا مثل خودم که دوست دارم در حاشیه شهر زندگی کنم.

عنوان «قصر سفید» برای ماها که در این جا زندگی می‌کنیم به نوعی تحقیرآمیز است، ولی تا اندازه‌ای هم درست است.

برای نقل مکان کردن به این خانه‌ها باید دلیلی داشت و برای ماندگار شدن در آن‌ها هم دلیلی. با گذشت زمان، آب برای من اهمیت پیدا کرده است. «قصر سفید» درست در کنار بندر کپنهاگ قرار گرفته است. در این زمستان، من شاهد شکل گرفتن یخ‌ها بوده‌ام.

یخبندان از ماه نوامبر شروع شده است. من برای زمستان دانمارکی احترام قائلم. سرما - نه چیزی که با دماسنج قابل اندازه‌گیری است، بلکه آنچه که آدم احساس می‌کند - بیشتر بستگی به شدت باد و میزان رطوبت دارد، تا به دمای هوا. من در دانمارک بیشتر احساس سرما می‌کنم تا در



تولی<sup>۱</sup>. وقتی که اولین رگبار سرد باران حوله خیسش را به صورت من و نوامبر می‌کوبد، من با پالتوی خزدار و ساقپوشی از پشم شتر، دامن بلند چهارخانه، پولیور و یک شنل سیاه ضد آب، در برابرش می‌ایستم.

دمای هوا به تدریج پایین می‌آید. در نقطه‌ای، دمای سطح دریا به منهای ۱/۸ درجه سانتی‌گراد می‌رسد و اولین بلورهای یخ تشکیل می‌شوند؛ این پوسته‌های ترد و منجمد با وزش باد و امواج آب در هم فرو رفته و به خمیری صابونی شکل تبدیل می‌شوند، به تدریج ورقه‌های آزاد شناور و یخ کلوچه‌ای ایجاد شده و در بعدازظهر سرد یکی از یکشنبه‌ها به هم متصل شده و به شکل یک ورقه جامد یخ می‌بندند.

هوا سردتر می‌شود و من خوشحالم، چون می‌دانم حالا دیگر یخ به دمای لازم رسیده و بعد از این دوام خواهد آورد. حالا بین بلورها پل‌هایی درست شده و آب‌نمک در میان حباب‌ها محصور می‌شود. ساختمان آن شبیه آوند درختی است که آب آرام آرام از میان آن تراوش می‌کند. بیشتر مردمی که از روی آن به سوی هولمن<sup>۲</sup> می‌نگرند به هیچ‌یک از این‌ها فکر نمی‌کنند، اما این دلیل زنده‌ای است برای باور به این که زندگی و یخ از جنبه‌های مختلفی به یکدیگر وابسته‌اند.

وقتی روی پل کنیپل<sup>۳</sup> می‌روم، یخ اولین چیزی است که دنبالش می‌گردم. اما در این روز از ماه دسامبر، چیز دیگری می‌بینم. نور می‌بینم. زردرنگ است، مثل بیشتر نورهای یک شهر در فصل زمستان. هرچند نور ضعیفی است، ولی چون برف باریده، به شدت منعکس شده است. نور به کف یکی از انبارهایی می‌تابد که موقع درست کردن ساختمان ما، به‌خاطر کمبود

۱ . Thule: نام دانمارکی شهر قاناق، شهری در شمال گرینلند.

۲ . Holmen: منطقه‌ای است واقع در مرکز کپنهاگ شامل مجموعه‌ای از جزایر کوچک که از خشک کردن آب دریا ایجاد شده است و در امتداد بندر کریستین قرار دارد.

۳ . Knippel: پل متحرکی است بین بندر کریستین و کپنهاگ.

بودجه، نیمه تمام رهایش کرده‌اند.

در انتهای ساختمان، به طرف خیابان استرند<sup>۱</sup> و بندر کریستین<sup>۲</sup>، چراغ یک ماشین گشت با نور آبی می‌چرخد. یک افسر پلیس را می‌بینم. دورتا دور محلی را با نوارهای قرمز و سفید بسته‌اند. متوجه می‌شوم که در جلوی ساختمان، اطراف یک سایه تیره و کوچک را روی برف محصور کرده‌اند.

چون می‌دوم و چون ساعت پنج بعد از ظهر است و هنوز از ترافیک کاسته نشده، چند دقیقه‌ای زودتر از آمبولانس به محل می‌رسم. ایسایاس پاهایش را زیر خودش جمع کرده و با صورت روی برف افتاده است. دست‌هایش را دور سرش گرفته؛ گویی از نورافکن کوچکی که او را روشن کرده می‌ترسد؛ انگار برف پنجره‌ای است که او از میان آن به چیزی در عمق زمین نگاه می‌کند. طبیعی است که پلیس از من بپرسد، من که هستم، و اسم و نشانی‌ام را یادداشت کند، و تا حدودی موقعیت را برای همکارانی آماده کند که به زودی زنگ در را به صدا درخواهند آورد.

اما او مرد جوانی است با چشم‌های بیمارگونه که از نگاه کردن مستقیم به ایسایاس خودداری می‌کند. وقتی که مطمئن می‌شود من از حصار او رد نخواهم شد، می‌گذارد همان‌جا بایستم. او می‌توانست منطقه بزرگ‌تری را محصور کند، اما چه فرقی می‌کرد. انبارها کمابیش در دست هستند. مردم و ماشین‌ها برف را آن قدر لگدکوب کرده‌اند که به سفتی آسفالت شده است.

مثل این است که ایسایاس حتی در مرگ هم رویش را برگردانده تا همدردی کسی را نبیند.

آن بالا، بیرون از دایره روشن نورافکن، خرپشته بام را می‌توان دید. دیوارهای انباری خیلی بلند است؛ به بلندی یک ساختمان هفت یا هشت طبقه مسکونی. خانه کناری‌اش در دست نوسازی است. جلوی

ضلعی که روبه روی خیابان استرند است، داربستی نصب شده است. به آنجا می‌روم. روی پل، آمبولانس راهش را از وسط ماشین‌ها باز می‌کند، و بعد از میان ساختمان‌ها می‌گذرد.

داربست سرتاسر دیوار را تا سقف پوشانده است. آخرین نردبان را پایین آورده‌اند. هرچه بالاتر می‌روی ساختمان به نظر شکننده‌تر می‌رسد. سقف جدیدی در دست ساختمان است. بالای سر من، نیمی از ساختمان را با ورق مثلی پوشانده‌اند و نیمه دیگر، رو به بندر، سطح صافی است پوشیده از برف. در این‌جا رد پای ایسایاس دیده می‌شود. روی برف مردی نشسته است، زانوهایش را بغل کرده و به عقب و جلو تاب می‌خورد. مکانیک، با این‌که چمباتمه زده، پیداست که مرد قدبلندی است. با وجود حالت تسلیمش، شبیه کسی است که می‌خواهد خودش را از چیزی دور نگه دارد.

روشنایی عجیبی است. چند سال پیش، از دسامبر تا فوریه، نور سیوراپالوک<sup>۱</sup> را اندازه‌گیری کردند؛ سه ماهی که نور خورشید نمی‌تابد و شب‌هایی که به نظر تا ابد طول خواهند کشید، اما ماه و ستاره‌ها را می‌توان دید، گاهی هم شفق‌های قطبی<sup>۲</sup> را، و برف را. مقدار نور ثبت شده درست به اندازه مقدار نور بیرون شهر اسکندربورگ<sup>۳</sup> بود. من کودکی‌ام را این‌طور به خاطر می‌آورم که همیشه در بیرون خانه‌مان بازی می‌کردیم و هوا همیشه روشن بود. آن موقع روشنایی برای ما امری بدیهی بود. به چشم بچه‌ها، وجود بیشتر چیزها بدیهی است. با گذشت زمان، سؤال‌ها به سراغشان می‌آیند. در هر حال تعجب می‌کنم که این پشت بام جلوی چشم من این‌همه

۱ Siorapaluk: محلی است در قاناق در شمال گرینلند با 68 نفر جمعیت

که شمالی‌ترین نقطه مسکونی زمین محسوب می‌شود.

۲ شفق‌های قطبی نورهای زیبایی هستند که معمولاً هنگام شب، در مناطق قطبی نیمکره شمالی دیده می‌شوند. بعضی از قبایل کانادایی این پدیده را «رقص ارواح» می‌نامند.

۳ Skanderborg

روشن است. انگار تمام مدت برف باریده است. این روز زمستانی روشنی اش را مدیون این لایهٔ تقریباً ده سانتیمتری برف است که ذراتش مثل منجوق‌های کوچک و خاکستری‌رنگ برق می‌زند.

با این که هوا سرد است، برف روی زمین در اثر گرمای شهر تا حدی آب شده است؛ اما در این جا برف همان‌طور که روی زمین باریده، پوک و تازه مانده است. فقط ایسایاس روی آن قدم گذاشته است.

حتی اگر گرما و باد و بارشی هم نباشد، باز هم برف تغییر خواهد کرد. مثل این که نفس بکشد، خودش را جمع می‌کند، بالا و پایین می‌رود و از هم می‌پاشد.

ایسایاس همیشه کفش کتانی می‌پوشید، حتی در زمستان. این جای پای اوست؛ اثر پاشنه‌های ساییدهٔ کفش بسکتبالش، خطوط نامحسوس حلقه‌های متحدالمرکز در جلوی قوس پا که بازیکن باید روی آن بچرخد.

در جایی که ما الآن ایستاده‌ایم، او روی برف قدم گذاشته است. رد پا در یک مسیر مایل به طرف لبهٔ بام می‌رود و در طول بام ادامه می‌یابد، شاید ده متر. آن جا می‌ایستد. سپس تا نیم‌متری لبه می‌رود و بعد به طرف گوشهٔ بام و سپس به طرف انبار بعدی؛ بعد برمی‌گردد و تقریباً سه متر به طرف وسط بام می‌رود و یک‌راست به طرف لبهٔ بام می‌دود؛ از آن جاست که او می‌پرد.

بام دیگر با کاشی‌های سیاه و براقی پوشیده شده و کناره‌های آن‌ها با چنان شیب تندی به طرف پایین برگشته‌اند که برف از رویشان سُر خورده است. آن جا چیزی وجود نداشته که بتواند او را نگه دارد. مثل این که او به میان فضای خالی پریده باشد.

جز جای پای ایسایاس، چیز دیگری وجود ندارد. غیر از او هیچ کس روی بام نبوده است.

مکانیک می‌گوید: «من پیدایش کردم.»

دیدن گریهٔ مردها برای من هیچ‌وقت آسان نبوده است، شاید چون می‌دانم تا چه اندازه غرورشان را جریحه‌دار می‌کند. شاید چون گریه کردن

آنقدر برایشان غیرعادی است که همیشه آن‌ها را به کودکی شان برمی گرداند. مکانیک چنان دگرگون است که دیگر حتی در صدد پاک کردن اشک‌هایش هم نیست. چهره‌اش صورتکی از ترشحات است.

می‌گویم: «چند نفر دارند می‌آیند این‌جا.»

دو مردی که روی پشت بام آمده‌اند از دیدن ما خوشحال نمی‌شوند. یکی از آن‌ها که وسایل عکاسی حمل می‌کند نفس نفس می‌زند و مرد دیگر مرا یاد ناخن شست پای می‌اندازد که در گوشت فرو رفته باشد؛ پهن، سفت و دردناک.

– شما که هستید؟

می‌گویم: «من همسایه بالایی. ایشان هم روبروی آپارتمان آن‌ها زندگی می‌کنند.»

– لطفاً اگر ممکن است بفرمایید بروید پایین.

بعد چشمش به رد پا می‌افتد و ما را فراموش می‌کند.

عکاس، با یک دوربین بزرگ پولاروید و فلش، اولین عکس‌ها را می‌گیرد.

ناخن شست پا می‌گوید: «فقط رد پای مقتول هست.»

طوری صحبت می‌کند که انگار دارد گزارش را در ذهنش تکمیل می‌کند.

– مادر مست بوده، پسر بچه به این‌جا آمده که بازی کند.

دوباره چشمش به ما می‌افتد.

– شما باید بفرمایید پایین.

در آن لحظه چیزی برای من روشن نیست؛ فقط گیج شده‌ام، آنقدر زیاد

که حتی می‌توانم آن را با کسی قسمت کنم. از جایم تکان نمی‌خورم.

– چه بازی عجیبی! شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟

کسانی هستند که فکر می‌کنند من از خودراضی‌ام. مخالفتی ندارم. حتماً

برایش دلیل کافی دارم. در هر حال، اکنون طرز لباس پوشیدن من این مرد

را مجبور می‌کند به حرفم گوش کند، پلیور پشمی، کلاه پوستی، دستکش.

مطمئناً دلش می خواهد و حق هم دارد، که مرا پایین بفرستد، ولی می بیند که ظاهراً شبیه خانم‌های محترم است. معمولاً روی پشت بام‌های کپنهاگ به خانم‌های درست و حسابی برخورد نمی کند. برای همین کمی مردد است.

– منظورتان چیست؟

– وقتی شما در این سن بودید و پدر و مادرتان هنوز از معدن زغال سنگ برنگشته بودند و شما تک و تنها روی پشت بام پناهگاه بی خانمان‌ها بازی می کردید، امکان داشت یک راست به طرف لبه پشت بام بدوید؟

کمی تأمل می کند و جواب می دهد: «من در یوتلاند<sup>۱</sup> بزرگ شده‌ام.»

در حالی که چشمش را به من دوخته است به همکاری می گوید:

– ما این جا به چند تا چراغ احتیاج داریم؛ در ضمن این خانم و آقا را تا پایین همراهی کن.

من همان قدر به تنهایی احتیاج دارم که دیگران در کلیسا به دعای خیر. تنهایی برای من نور رحمت خداست. در را که پشت سرم می بندم، هرگز فراموش نمی کنم که چه لطف بزرگی در حق خودم می کنم.

واعظ کلیسا مفهوم ابدیت را برای شاگردانش به این نحو بازگو می کرد:

یکبار مردی بود که هتلی داشت با اتاق‌های بیشمار. همه اتاق‌ها پُر شده بودند. روزی مهمان جدیدی از راه رسید. هتل‌دار مهمان اتاق اول را به اتاق دوم فرستاد و مهمان اتاق دوم را به اتاق سوم و مهمان اتاق سوم را به اتاق چهارم و همین‌طور تا آخر. به این ترتیب اتاق شماره یک برای مهمان جدید خالی شد. به نظر من قشنگی این داستان در آن جاست که هم هتل‌دار و هم همه مهمان‌های این داستان در یک چیز سهیم هستند و خیلی طبیعی قبول می کنند که این مراحل بی نهایت انتقال را طی می کنند تا یک مهمان به آسایش و آرامش برسد. این احترام فوق‌العاده‌ای است برای تنهایی.

۱ Jutland: شبه‌جزیره‌ای در دانمارک است که بزرگ‌ترین بخش دانمارک را تشکیل می‌دهد. آلبورگ و آرهوس دو شهر بزرگ و مهم آن است.

متوجه می‌شوم که من هم اتاقم را مثل اتاق یک هتل درست کرده‌ام، بدون این که فراموش کنم کسی که در این جا زندگی می‌کند یک مهمان‌گذری است. وقتی نیاز دارم آن را دربارهٔ خودم توجیه کنم، به این واقعیت فکر می‌کنم که مادرم و طایفهٔ او کم و بیش کولی بوده‌اند. البته به عنوان یک بهانه، این توضیح ضعیفی است.

اما آپارتمان من دو پنجرهٔ بزرگ دارد که رو به دریا باز می‌شود. می‌توانم کلیسای هلمنس<sup>۱</sup> را ببینم و ساختمان بیمهٔ دریایی را و بانک ملی را، که نمای مرمرین‌اش امشب به رنگ یخ‌های بندر درآمده است.

تصمیم گرفته‌ام امشب عزاداری کنم. با پلیس صحبت کرده‌ام، شانهم را در اختیار جولیانه گذاشته‌ام که به آن تکیه کند، او را نزد یکی از آشنایانش برده‌ام و به خانه برگشته‌ام. تمام مدت اندوه را با دست چپم پس زده‌ام. حالا نوبت خودم است که اندوه را به دلم راه دهم.

اما هنوز وقتش نرسیده است. اندوه یک موهبت است؛ چیزی است که باید سزاوار داشتش باشی. برای خودم یک چای نعناع درست می‌کنم، می‌روم کنار پنجره می‌ایستم؛ اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. شاید چون هنوز کار کوچکی مانده که باید انجامش دهم؛ یک کار ناتمام و ساده از نوعی که می‌تواند جلوی فوران احساسات را بگیرد.

بنابراین چایم را می‌خورم. رفت و آمد ماشین‌ها روی پل کنیپل کم کم سبک‌تر می‌شود تا این که فقط خطوط کوتاه و قرمزی از نور به جا می‌ماند. به تدریج نوعی آرامش در وجودم جاری می‌شود. بالاخره اندازه‌اش به حدی می‌رسد که آدم را به خواب فرو برد.

۳

یک سال و نیم پیش، روزی از ماه اوت، اولین بار ایسایاس را می‌بینم.

گرمای سنگین و نمناک، کپنهاگ را به مکان مناسبی برای رشد و نمو جنون بدل کرده است. در هوای دم کرده اتوبوس نشسته‌ام؛ یک پیراهن نو سفید و نخ‌پوشیده‌ام، چین‌های اسپانیولی پشت آستین‌هایش را به‌زحمت زیر اتوی بخار وادار کرده‌ام درست بایستند ولی حالا پژمرده و شل و ول روی پشتم آویخته‌اند.

عده‌ای از مردم در این فصل سال به جنوب مسافرت می‌کنند. به جاهای گرمسیر. من هیچ‌وقت دورتر از کوگ<sup>۱</sup> نرفته‌ام. و جایی هم نخواهم رفت مگر این‌که زمستان هسته‌ای<sup>۲</sup> سرتاسر قاره را فرا بگیرد. امروز از آن روزهایی است که امکان دارد از خودت بپرسی زندگی چه معنایی دارد؟ و جواب بشنوی: هیچ. در یک طبقه پایین‌تر از آپارتمان من، چیزی روی پله افتاده است.

در دهه سی که اولین گروه بزرگ گرینلندی‌ها به دانمارک رسیدند، اولین چیزهایی که در نامه به اقوامشان می‌نوشتند این بود که دانمارکی‌ها عین خوک هستند، و در خانه‌شان سگ نگه می‌دارند. یک لحظه فکر می‌کنم چیزی که روی پله‌ها خوابیده یک سگ است، ولی بعد می‌بینم یک بچه است، که این هم در چنین روزی چیز چندان بهتری نیست.

می‌گویم: «از این جا پا شو بروگم شو، کثافت.»

ایسایاس سرش را بلند می‌کند، به زبان گرینلندی می‌گوید: «پیریت<sup>۳</sup> (خودت بروگم شو).»

بیشتر دانمارکی‌ها با دیدن من چنین حرفی نخواهند زد. آن‌ها در چهره من تمایه‌ای آسیایی می‌بینند، مخصوصاً وقتی روی استخوان‌های گونه‌ام کمی سایه بزنم. اما این پسرک روی پله‌ها به من زل زده است و نگاه تیزش

۱ . Køge: شهری بندری در چهل کیلومتری کپنهاگ.

۲ . زمستان هسته‌ای از عواقب اقلیمی احتمالی یک جنگ هسته‌ای است با هوای بسیار سرد و کاهش نور خورشید که می‌تواند ماه‌ها و سال‌ها طول بکشد.

۳ . peerit



به درون چیزی نفوذ می کند که بین من و او مشترک است. این نگاهی ست که فقط در چشم نوزادها دیده می شود، پس از مدتی ناپدید می شود و گاهی در سالخوردگی دوباره بازمی گردد. شاید دلیل این که من هرگز زندگی ام را با وجود بچه ای خراب نکرده ام این باشد که مدت ها فقط به این فکر می کرده ام که چرا مردم جرئت نگاه کردن به عمق چشم های یکدیگر را از دست می دهند.

– یک قصه برای من می خوانی؟

کتابی در دست دارم؛ همین باعث شده که او چنین چیزی از من بخواهد. می توان تصور کرد که او یک جن جنگلی است! اما چون کثیف است و فقط یک شورت به پا دارد و صورتش زیر قطرات عرق برق می زند، می توان گفت شاید هم یک بچه خوک آبی است. می گویم: پاشو برو گم شو.

– تو از بچه ها خوشت نمیاد؟

– من بچه ها را می خورم.

خودش را کمی کنار می کشد و وقتی از جلویش رد می شوم به گرینلندی می گوید:

– (سالووتیت<sup>۱</sup>) دروغ می گی.

در این موقع، در او دو چیز می بینم که ما را به نحوی به هم وصل می کند: یکی این که او هم تنهاست. مثل یک تبعیدی که همیشه هم تبعیدی خواهد ماند، و دیگر این که او از تنهایی نمی ترسد. پشت سرم داد می زند:

– چه کتابیه؟

می گویم:

"اصول اقلیدس"<sup>۲</sup>. و در را به هم می کویم.

۱ . salluvutit

۲ . کتاب اصول اقلیدس شامل 13 مقاله و 465 قضیه راجع به هندسه، نظریه ی اعداد و جبر مقدماتی است.

در واقع هم همه چیز به اصول اقلیدسی مبدل شد. زنگ در به صدا درمی آید، او هنوز با شورتش در راهرو ایستاده، و به من زل زده است. کنار می روم، او وارد آپارتمان می شود، وارد زندگی من می شود و دیگر هرگز آن را ترک نمی کند. سپس من کتاب *اصول اقلیدس* را از قفسه کتابها برمی دارم تا او را با آن برمانم. مثل این که بخواهم از ابتدا به او بگویم، من کتابی ندارم که به درد یک بچه بخورد و ما نمی توانیم به خاطر کتاب یا هر چیز دیگر با هم رفاقتی داشته باشیم؛ مثل راه گریزی برای راحت شدن از شر چیزی.

روی مبل می نشینیم. او روی لبه مبل می نشیند و پاهایش را روی هم می اندازد. همان طور که در تولی، نزدیک اینگلفیلد<sup>۱</sup>، بچه ها عادت دارند در روزهای تابستانی روی لبه سورتمه هایی بنشینند که داخل چادرها به جای نیمکت به کار می روند.

– یک نقطه چیزی است که تقسیم نمی شود. یک خط درازایی است بدون پهنا.

این کتابی خواهد بود که او هرگز درباره اش حرفی نخواهد زد و ما بارها به سراغش خواهیم رفت. گاه گاهی کتاب های دیگری را هم امتحان می کنم. یک بار کتاب *راسموس کلامپ*<sup>۲</sup> در جزیره یخی را از بخش کودکان کتابخانه برایش قرض کردم. او با آرامشی عمیق به توصیف من از نقاشی های اول کتاب گوش می دهد و بعد انگشتش را روی خرس عروسکی راسموس کلامپ می گذارد و می پرسد:

– این چه مزه ای دارد؟

– یک نیم دایره شکلی است که به قطر محدود می شود و قطر خطی است

۱ . Ingelfield: آبدره ای در سواحل شمال غربی گرینلند. (آبدره: شاخه

باریک و ژرفی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد)

۲ . Rasmus Klump

که محیط دایره را به دو نیم می‌کند.

در آن اولین شب ماه اوت، خواندن من از سه لایه می‌گذرد:

اول، آزدردگی. آزردده از این وضعیت ناهنجار. دوم، احساسی که هر بار به آن کتاب حتی فقط فکر کنم به سراغم می‌آید: ستایش. و سوم علم، علم به این که اساس این است، مرز در این جا است. وقتی بخواهی عقب برگردی، به لوباجفسکی<sup>۱</sup>، نیوتن<sup>۲</sup> می‌رسی، باز هم عقب‌تر بروی، در نهایت به اقلیدس خواهی رسید.

- از دو خط راست و نامساوی، خط بزرگ‌تر...

لحظه‌ای می‌رسد که دیگر آنچه را که می‌خوانم نمی‌بینم. در آن لحظه، در آن اتاق، فقط صدای من است و روشنایی غروب خورشید که از بندر جنوبی ساطع می‌شود و بعد دیگر صدای من هم آن جا نیست. فقط من هستم و پسرک. در جایی خواندن را متوقف می‌کنم. فقط نشسته‌ایم و به روبه‌رویمان خیره شده‌ایم. مثل این که من پانزده‌ساله‌ام، او شانزده‌ساله، و با هم به نقطه بی‌بازگشتی رسیده‌ایم. کمی بعد، او بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. من غروب آفتاب را تماشا می‌کنم که در این موقع سه ساعت طول خواهد کشید. گویی خورشید در آستانه خروجش چیز ارزشمندی در دنیا یافته است؛ و به همین خاطر با بی‌میلی آن را ترک می‌کند.

البته که کتاب اقلیدس او را نترساند. البته که برای او مهم نبود من چه می‌خوانم. حتی اگر دفترچه تلفن را برایش می‌خواندم یا کتاب مطالعه و طبقه‌بندی ینخ از کاریسا و لوییس را، او در هر حال می‌آمد و روی مبل پیش من می‌نشست.

تا مدتی، او هر روز پیش من می‌آمد و بعد گاهی دو هفته می‌گذشت تا

۱ . نیکلای ایوانوویچ لوباجفسکی (۱۸۵۶-۱۷۹۲) ریاضی‌دان روس و مبدع هندسه نااقلیدسی.

۲ . اسحاق نیوتن (۱۶۸۷-۱۶۴۳) فیزیکدان، ریاضیدان، فیلسوف و شیمیدان انگلیسی.

بتوانم دوباره او را از دور یا در راهرو ببینم. اما همیشه مایل بود زمانی بیاید که هوا رو به تاریکی می‌رفت، زمانی که روز به پایان رسیده و جولیا نه از خودبی خود روی تختش افتاده بود.

گاهی ایسایاس را به حمام می‌بردم. از آب گرم خوشش نمی‌آمد، اما تمیز کردنش با آب سرد غیرممکن بود. او را توی وان می‌گذاشتم و دوش را باز می‌کردم. اعتراض نمی‌کرد. از مدت‌ها پیش عادت کرده بود با ناملایمی‌ها کنار بیاید، ولی نگاه ملامت‌بارش را حتی یک لحظه از من دور نمی‌کرد.

۴

در تاریخ زندگی‌ام، چند مدرسه شبانه‌روزی بوده است. سرتاسر روز سعی می‌کنم خاطرات آن‌ها را در ذهنم سرکوب کنم. بیشتر مواقع موفق می‌شوم. فقط گاهی بعضی از آن‌ها مانند یک جرعه بیرون می‌جهند. مثل حالا که خاطره‌ای از یک اتاق خواب دسته‌جمعی به سراغم آمده است. در ستنهوی<sup>۱</sup>، واقع در هوملبک<sup>۲</sup>، ما در خوابگاه بزرگی می‌خوابیدیم، دخترها در یک سالن و پسرها در سالن دیگر. شب که می‌شد، همه پنجره‌ها را باز می‌کردند. لحاف‌هایمان خیلی نازک بود.

در سردخانه کپنهاگ، در زیرزمین انستیتوی پزشکی قانونی بیمارستان ریس<sup>۳</sup> که مرده‌ها در سرمای کمی بالاتر از نقطه انجماد به آخرین خواب سرد خود فرو رفته‌اند، همه چیز تمیز، مدرن و منظم است. حتی در اتاق رؤیت و تأیید جسد، که مثل اتاق نشیمن رنگ‌آمیزی شده و یکی دو تا چراغ پایه‌دار در گوشه کنارش قرار گرفته است و گلدانی با گیاه سبزش سعی می‌کند به حفظ دل و جرئت کمک کند. روی ایسایاس ملافه سفیدی کشیده شده است. کسی یک دسته گل کوچک روی آن گذاشته است، مثل این که می‌خواهد آن گیاه سبز توی گلدان در این‌جا تنها نماند. او کاملاً پوشیده شده است اما

۱ . Stenhøj

۲ . Humlebaek

۳ . Rigs

از روی بدن کوچک و سر بزرگش به آسانی می‌توان گفت که خودش است. زمانی جمع‌ه‌شناس‌های فرانسوی در گرینلند دچار مشکلی جدی شدند. آن‌ها روی این نظریه کار می‌کردند که ضریب هوشی آدم‌ها با اندازهٔ جمع‌هٔ آن‌ها نسبت مستقیمی دارد. بعد کشف کردند که گرینلندی‌ها، که به قول خودشان در مرحلهٔ گذر انسان از میمون‌ها هستند، بزرگ‌ترین جمع‌ه‌های دنیا را دارند.

مردی با روپوش سفید، ملافه را از روی ایسایاس کنار می‌زند. او به نظر چنان سالم می‌رسد که گویی با دقت همهٔ خونس را بیرون کشیده‌اند و او را در رختخوابش خوابانده‌اند. جولیانه کنار من ایستاده است. سیاه‌پوش است و دومین روزی است که الکل نخورده است. همان‌طور که در راهرو راه می‌رویم، آن مرد روپوش سفید همراهان می‌آید. «شما از بستگانش هستید، خواهرش؟»

قد مرد از من بلندتر نیست، اما پهن‌تر است و حالت قوچی را دارد که آمادهٔ شاخ زدن باشد.

می‌گوید: «دکتر...»، به جیب روپوشش اشاره می‌کند و متوجه می‌شود پلاکی که بتواند او را معرفی کند سر جایش نیست.

می‌گوید: «لعنت بر شیطان.»

در راهرو به راهم ادامه می‌دهم. او که دارد پشت سر من می‌آید، می‌گوید: «من خودم هم بچه دارم. می‌دانید یک دکتر او را پیدا کرده بود؟»

من می‌گویم: «نه، یک مکانیک بود.»

مرد مرا تا آسانسور همراهی می‌کند. ناگهان دلم می‌خواهد بدانم چه کسی ایسایاس را معاینه کرده است.

– شما او را معاینه کردید؟

جوابم را نمی‌دهد. شاید صدایم را نشنیده باشد. با قدم‌های بلند جلوی ما راه می‌رود و نزدیک درِ شیشه‌ای ناگهان کارت را جلوی ما می‌گیرد.

- کارت من! اسمم ژان پی‌یرا، مثل اسم نوازنده معروف فلوت؛ فامیلی‌ام لاگرمن<sup>۲</sup>، مثل لایکوریس<sup>۳</sup>.  
 من و جولیانه با هم حرف نمی‌زنیم. اما وقتی او توی تاکسی می‌نشیند و می‌خواهم در را برایش ببندم، دستم را می‌گیرد و می‌گوید:  
 - آن اسمیلا، خانم خوبی است، آن هم صددرصد.  
 با دانمارکی شکسته‌بسته‌اش این را طوری می‌گوید که انگار از کسی حرف می‌زند که آن‌جا نیست. کمر خم شده‌ام را راست می‌کنم. تاکسی راه می‌افتد. ساعت تقریباً دوازده است. با کسی قرار ملاقات دارم.

روی در شیشه‌ای نوشته شده: «مرکز کالبدشکافی دولتی ویژه گرینلند». آدم موقعی به این‌جا می‌رسد که خیابان فردریک پنجم را طی کند و از ساختمان تیلیوم و انستیتو پزشکی قانونی بگذرد و به طرف ساختمانی که تازه به بیمارستان دانشگاه اضافه شده برود، سوار آسانسور شود و همه طبقه‌های نوشته‌شده روی صفحه کلید را یک‌به‌یک رد کند، اتحادیه پزشکی گرینلند، مرکز قطب شمال و بالاخره در طبقه چهارم به انستیتو پزشکی قطب شمال برسد که در یک اتاقک زیر شیروانی واقع شده است.

صبح امروز، به اداره مرکزی پلیس تلفن کرده‌ام و آن‌ها مرا به قسمت A وصل کرده‌اند که همان ناخن شست پا پشت خط است.

می‌گوید: «می‌توانید او را در سردخانه ببینید.»

- من می‌خواهم با دکتر هم صحبت کنم.

می‌گوید: «لوین<sup>۴</sup>، می‌توانید با لوین صحبت کنید.»

۱ . Jean Pierre

۲ . Lagermann

۳ . Licorice: ریشه شیرین‌بیان که در اروپا با آن انواع تنقلات درست

می‌کنند.

۴ . Løyen

پشت در شیشه‌ای، راهروی کوتاهی هست که در انتهای آن روی تابلویی نوشته شده «پروفوسور» و با حروف کوچکتر «جی. لوین». زیر تابلو، دری قرار دارد و پشت در، یک رختکن و پشت آن یک اتاق خنک با دو منشی که زیر پوستری از خرس‌های قطبی در دریای آبی رنگ و زیر نور درخشان خورشید نشسته‌اند. از پشت آن اتاق، دفتر کار شروع می‌شود.

اگر در این‌جا یک زمین تنیس درست نکرده‌اند برای این نیست که جای کافی نبوده؛ برای این است که لوین در هلرپ یکی دو تا زمین تنیس در حیاط پشتی خانه‌اش دارد و دو تای دیگر هم در خیابان دوون<sup>۱</sup> در شهر سکاگن<sup>۲</sup>. وانگهی، زمین تنیس شکوه و وقار اتاق را به هم می‌زد. یک فرش ضخیم روی زمین پهن شده و دو دیوار اتاق، پشت قفسه‌های کتاب پنهان شده‌اند. پنجره‌ها رو به شهر و پارک فلدا<sup>۳</sup> باز می‌شوند. در این اتاق دنگال، یک گاو صندوق دیواری، تابلوهایی با قاب طلایی و یک میکروسکوپ روی یک میز نور قرار دارد و یک کمد شیشه‌ای با رویه زرکوب شبیه تابوت‌های کنده‌کاری‌شده مصری، دو مبل بزرگ، و دو مانیتور خاموش پایه‌دار. همه این‌ها جای ناچیزی را اشغال کرده‌اند و اگر آدم از پشت میز نشستن خسته شود هنوز کلی جای خالی برای دویدن باقی می‌ماند.

لوین از پشت میز چوب ماهون بیضی‌شکلش بلند می‌شود و به استقبال من می‌آید. قدش دو متر است و حدود هفتاد سال دارد. با پشت صاف و روپوش سفیدش، شبیه شیخی است در میان صحرا. صورتش حالت کسی را دارد که روی شتری نشسته و با مهربانی به بقیه مردم دنیا نگاه می‌کند که دارند با سینه‌شان روی زمین می‌خزند.

– لوین.

Dune ۱

۲ Skagen دهکده‌ای است در ساحل شمال شرقی جزیره یوتلند دانمارک که شمالی‌ترین محل دانمارک محسوب می‌شود.

Fælled ۳

هرچند عنوانش را حذف کرده ولی همچنان در آن جاست. و این واقعیت هم با آن همراه است که ما نباید فراموش کنیم بقیه مردم دنیا حداقل یک سر و گردن از او پایین ترند و در این جا هم دکترهای دیگری زیر پایش هستند که موفق نشده‌اند مثل او به مقام پروفیسوری برسند و بالاتر از سر او فقط یک سقف سفید، یک آسمان آبی و خدایی بزرگ هست. البته شاید حتی او هم آن جا نیست.

می‌گوید: «لطفاً بفرمایید بنشینید خانم عزیز.»

او از ادب و غرور لبریز شده است، باید احساس بخت‌یاری کنم. همان‌طور که پیش از من خانم‌های عزیز دیگری هم بخت‌یار شده‌اند و بعد از من هم خانم‌های عزیز دیگری بخت‌یار خواهند شد. در زندگی چه چیزی بهتر از این است که در سختی‌ها به یک دکتر از خودراضی با کفش‌های واکس زده تکیه کنی؟ روی میزش عکس قاب‌شده‌ای هست از خانم دکتر با سگ خرمایی رنگش و عکسی از سه پسر بزرگ بابا که حتماً آن‌ها هم قرار است پزشکی بخوانند و در همه امتحاناتشان نمره‌های بالا بگیرند، حتی در سکس‌شناسی بالینی. من هرگز ادعا نکرده‌ام که آدم شریفی هستم، اما وقتی با آدم‌هایی روبه‌رو می‌شوم که قدرت دارند و از آن لذت می‌برند و آن را به کار می‌گیرند، ناگهان تغییر می‌کنم و به یک آدم پست و شرور مبدل می‌شوم.

اما این را بروز نمی‌دهم. روی لبه صندلی می‌نشینم و دستکش سیاه و کلاه سیاه تور دارم را کنار میز می‌گذارم. پروفیسور لوین، مثل هزاران بار دیگر، یک زن عزادار و سیاهپوش و مرده و پرسشگر را پیش رویش دارد.

– شما گرینلندی هستید؟

در اثر تجربه کاری‌اش به راحتی متوجه آن شده است.

– مادرم اهل تولی بود. ایسایاس را شما معاینه کردید؟

با اشاره سر تأیید می‌کند.

– می‌خواهم بدانم او چرا مُرد.

سؤالم کمی غافلگیرش می‌کند.



- سقوط از پشت بام.

- پس چرا جسدش سالم است؟

او لحظه‌ای فکر می‌کند. البته عادت ندارد چیزی را به روشنی توضیح

دهد.

- بچه از طبقه هفتم افتاده. بدن ظاهراً صحیح و سالم است ولی از داخل

درب و داغان شده است.

- اما جسد به نظر کاملاً سالم بود.

- این در سقوط‌های تصادفی طبیعی است، خانم عزیز! اما...

می‌دانم چه می‌خواهد بگوید: تا زمانی به نظر این‌طور می‌آید که ما بدن را

بشکافیم؛ آن وقت استخوان‌های خردشده و خونریزی داخلی آشکار می‌شود.

جمله‌اش را این‌طور تمام می‌کند: «اما در مورد او این‌طور نبوده، خانم عزیز!»

او بلند می‌شود. کارهای دیگری هم دارد. چیزی نمانده که گفت‌وگویمان

بدون هیچ نتیجه‌ای خاتمه پیدا کند. مثل خیلی از گفت‌وگوهای قبل و بعد

از این.

- هیچ اثری از خشونت جسمی نبود؟

سؤال او را متعجب نمی‌کند. در سن و حرفه او، آدم به خودش اجازه

نمی‌دهد که به این راحتی متعجب شود.

می‌گوید: «ابتدا چنین چیزی نبود.»

ساکت می‌نشینم. همیشه جالب است که اروپایی‌ها را با سکوت منتظر

بگذاری. این برای آن‌ها مثل یک اتاق خالی است که در آن به اضطراب‌هایشان

افزوده می‌شود، روی هم جمع شده و به بی‌طاقتی منجر می‌شود.

- چه باعث شده چنین فکری کنید؟

دیگر مرا «خانم عزیز» خطاب نمی‌کند. سؤالش را نشنیده می‌گیرم.

می‌پرسم: «چرا خود گیریند چنین مرکزی ندارد؟»

- این انستیتو سه سال پیش تأسیس شده. قبلاً ما مرکز کالبدشکافی

ویژه گریلند نداشتیم. هر موقع که لازم می شد، وکیل دولتی در گوتهاب<sup>۱</sup> نماینده ای را به پزشک قانونی کپنهاگ می فرستاد. این محل، جدید و موقتی است، طی سال آینده به گوتهاب منتقل می شود.

می پرسم: «خود شما هم؟»

عادت ندارد مورد سؤال قرار بگیرد. لحظه ای نمی خواهد جوابم را بدهد. - من رئیس انستیتوی پزشکی ویژه نیمکره شمالی هستم؛ اما در واقع چون آسیب شناس پزشکی قانونی ام، فعلاً در شروع تأسیس، ریاست مرکز کالبدشناسی را به عهده گرفته ام.

- همه کالبدشکافی های گریلندی ها را شما انجام می دهید؟

تیری در تاریکی پرتاب کرده ام. در حال باید در نزدیکی های هدف نشسته باشد، چون پلک هایش را به هم می زند و می گوید: - نه.

حالا با صدای آرامی صحبتش را ادامه می دهد.

- اما من گاهی با مرکز کالبدشکافی دولتی دانمارک همکاری می کنم. هزاران مورد از سراسر کشور برایشان می رسد.

به یاد ژان پییر لاگرمین می افتم.

- شما موقع کالبدشکافی تنها بودید؟

- غیر از موارد استثنایی، کار ما روال ثابت و معینی دارد. فقط خود دکتر است و یک تکنیسین آزمایشگاه، گاهی هم یک پرستار.

- کسی می تواند نتیجه کالبدشکافی را ببیند؟

- حتی اگر هم می توانستید، چیزی از آن نمی فهمیدید، چیزهایی هم که می فهمیدید به دردتان نمی خورد.

چند لحظه ای دست و پایش را گم می کند ولی سریعاً خودش را جمع و جور می کند.

۱ Godthab: شهر مرکزی و بزرگترین شهر گریلند، که به زبان اسکیمویی آن را «نووک» می نامند.

- این گزارش‌ها در اختیار پلیس قرار می‌گیرد، چون خودشان رسماً آن را سفارش می‌دهند و بعد از این که گواهی فوت را امضا کردند، خودشان تصمیم می‌گیرند که تدفین چه موقعی می‌تواند صورت بگیرد. دسترسی به جزئیات اداری در موارد حقوقی ممکن است، نه در موارد جنایی.

حالا او وارد بازی شده و دارد به دروازه نزدیک می‌شود، صدایش آرامشش را باز یافته است.

- شما باید بدانید که در وضعیتی مثل این، حتی اگر کوچک‌ترین تردیدی در مورد چگونگی حادثه باشد، ما و پلیس تا جایی که امکان دارد همه چیز را با موشکافی بررسی می‌کنیم. در صورت ضرب و جرح امکان ندارد اثری باقی نماند. اثر انگشتی، پارگی لباسی؛ بچه از خودش دفاع می‌کند، معمولاً زیر ناخن‌هایش سلول‌های پوست ناشناسی پیدا می‌شود. ما همه چیز را در نظر می‌گیریم. ولی در این مورد، چیزی پیدا نکردیم. هیچ چیز.

همهٔ توپ‌هایمان را رد و بدل کرده‌ایم، بازی تمام می‌شود. بلند می‌شوم و دستکش‌هایم را برمی‌دارم. او به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و می‌گوید:

«البته گزارش پلیس به دست ما هم می‌رسد. از جای پاها کاملاً معلوم بود که موقع حادثه بچه روی پشت بام تنها بوده.»

مسیری طولانی را تا وسط اتاق طی می‌کنم و برمی‌گردم و به او نگاه می‌کنم. به چیزی رسیده‌ام، ولی نمی‌دانم به چه. حالا او دوباره سوار شترش شده است.

- شما می‌توانید هر موقع خواستید به من زنگ بزنید، خانم عزیز.

یک لحظه طول می‌کشد تا گنجی‌ام برطرف شود.

می‌گویم: «ما همه‌مان هراس‌های خودمان را داریم. همیشه چیزی هست که ما واقعاً از آن می‌ترسیم. من هراس خودم را دارم، احتمالاً شما هم هراس خودتان را دارید. برای همین است که این روپوش سفید ضد گلوله را می‌پوشید. می‌دانید هراس ایسایاس از چه بود؟ از بلندی. او تا طبقهٔ اول می‌آمد اما بعداً با چشم‌پسته و کورمالی نرده‌ها از بقیهٔ طبقه‌ها بالا می‌خزید.

مجسم کنید که هر روز در راه‌پله، پنج دقیقه طول می‌کشید تا با پیشانی عرق کرده و زانوهای لرزان خودش را از طبقهٔ دوم به چهارم برساند. قبل از آمدن به این ساختمان، مادرش سعی کرده بود آپارتمانی در طبقهٔ همکف بگیرد. اما می‌دانید که وقتی کسی گرینلندی باشد و از دولت کمک مالی بگیرد...»

مدتی می‌گذرد تا دکتر جوابی بدهد.

– در هر صورت او روی پشت بام بوده.

می‌گوید: «بله، آن‌جا بوده، اما اگر شما یک بالابر هیدرولیکی یا جرثقیل هم به آن‌جا می‌آوردید، نمی‌توانستید ایسایاس را وادار کنید یک متر هم روی آن داربست راه برود. چیزی که مرا متعجب می‌کند و دائماً در شب‌های بی‌خوابی‌ام از خودم می‌پرسم این است که چه چیزی او را از آپارتمان‌شان تا آن‌جا کشانده بود.»

هنوز بدن کوچکش، خوابیده در زیرزمین سردخانه، جلوی چشمم است. بدون این‌که به لوین حتی نگاه کنم اتاق را ترک می‌کنم.

## ۵

جولیان کریستینسن، مادر ایسایاس، نمونهٔ خوبی برای اثبات اثر نشاط آور الکل است. وقتی الکل مصرف نکرده باشد، خشک و ساکت و به خودش مسلط است، مست که باشد به بمبی از شادی و رقص و خنده بدل می‌شود. چون امروز صبح دی‌سولفیرام خورده و حالا هم، بعد از برگشتن از بیمارستان، روی قرص الکلش را خورده، طبیعتاً آن تحول زیبا از زیر جلد مسمومیت عمومی بدنش بیرون زده و حالش به طور چشمگیری بهتر شده است.

می‌گوید: «سمیلا، دوستت دارم.»

گرینلندی‌ها وقتی مست باشند همیشه همین را می‌گویند. یک جور شوخی بی‌معنی است. مردم گرینلند به حد افراط الکل می‌خورند. برای

همین است که من میانه‌ای با آن ندارم. وقتی دلم چیزی قوی‌تر از چای سبز بخواهد، همیشه یاد این می‌افتم که پیش از سهمیه‌بندی گزینشی الکل<sup>۱</sup> در تولی چه خبر بود.

من قبلاً هم به آپارتمان جولیانه آمده‌ام، ولی همیشه در آشپزخانه می‌نشستیم و با هم قهوه می‌خوردیم. باید به زندگی خصوصی مردم احترام گذاشت، مخصوصاً وقتی زندگی‌شان مثل زخم بازی به روی تو گشوده است. اما حالا من سنگینی بار مسئولیتی را احساس می‌کنم. کسی از دیدن چیزی غفلت کرده است.

اطرافم را بازرسی می‌کنم. جولیانه مرا به حال خودم می‌گذارد که هرکاری می‌خواهم بکنم؛ یک دلیلش این است که روی میز، شراب سبب مرغوبی هست و دلیل دیگرش این است که جولیانه، به دلیل گرفتن کمک مالی از دولت، مدت‌ها زیر عدسی میکروسکوپ الکترونیکی مقامات بوده است؛ برای همین، دیگر باور ندارد که می‌تواند چیزی را محرمانه فقط برای خودش نگه دارد.

خانه آکنده است از نوعی صفای خانگی، ساییدگی شدید کف چوبی و لاک خورده در اثر رفت و آمدهای زیاد با چکمه‌های پاشنه‌چوبی، سیگارهای روشن فراموش شده روی میز چوبی، مبل‌های گود شده در اثر خوابیدن‌های زیاد. تنها چیزی که نو است و کار می‌کند تلویزیون است که بیشتر شبیه یک پیانوی سیاه و بزرگ است.

۱ . ممنوعیت فروش الکل و سهمیه‌بندی آن در گرینلند سابقه‌ای طولانی دارد. در سال 1782، 41 سال بعد از این‌که گرینلند مستعمره دانمارک شده بود، طبق قوانین مهاجرنشینی، فروش الکل به گرینلند ممنوع شد ولی طولی نکشید که تصمیمی اتخاذ شد که به گرینلندی‌هایی که به کارهای خاصی مثل شکار نهنگ، حمل و نقل آب، کار در معادن زغال اشتغال داشتند، به‌عنوان پاداش الکل داده شود. بعد از وضع قانون سهمیه‌بندی مجدد در سال 1929، طبق همان روال قدیم، گروه بزرگ‌تری از گرینلندی‌ها شایسته‌ی دریافت الکل به‌عنوان پاداش شدند.

این جا یک اتاق بیشتر از آپارتمان من دارد، اتاق ایسایاس. یک تختخواب، یک میز کوتاه و یک کمد، یک کارتون روی کف اتاق، دو تکه چوب روی میز، یک تکه گچ برای کشیدن جدول لی لی روی زمین، یک سنگ لی لی، یک بادکش لاستیکی، یک ماکت رنگ نشده ماشین، و همین طور سنگ های داخل کشویش.

توی کمدش یک بارانی، چکمه های لاستیکی، کفش های چوبی، ژاکت، زیرپوش و جوراب هایش در هم و برهم روی هم تلبار شده اند. انگشت هایم را روی توده لباس ها و بالای کمد می کشم. چیزی نیست غیر از گرد و خاکی که از سال گذشته در آن جا نشسته است. روی تختش کیسه نایلونی هست که در بیمارستان و سایلش را توی آن جمع کرده اند و به خانه فرستاده اند.

شلوار ضدآب، کفش ورزشی، پیراهن، لباس زیر، جوراب. توی جیبش یک تکه سنگ نرم و سفید پیدا می کنم که از آن به جای گچ استفاده کرده است.

جولیانه جلوی در ایستاده و گریه می کند.

– تنها چیزی را که دور انداختم پوشکش بود.

وقتی ترس از بلندی ایسایاس را بیش تر از همیشه اذیت می کرد، چند روزی از ماه را باید پوشک می بست. یک بار هم من خودم برایش پوشک خریده بودم.

– چاقویش کجاست؟

جولیانه نمی داند.

جلوی پنجره، یک ماکت کشتی هست که مثل هر چیز گران قیمتی در یک اتاق خاموش فریاد می زند.

روی پایه اش نوشته شده: «کشتی موتوری یوهانس تامسن<sup>۱</sup>، شرکت کریولیت<sup>۲</sup> دانمارک».

۱ . Johannes Thomsen

۲ . Cryolite

تا به حال سعی نکرده‌ام سردر بیاورم جولیا نه چه‌طور سرش را بالای آب نگه داشته است. دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و می‌گویم:  
- جولیا، دختر خوبی باش و همه مدارکت را بیاور من ببینم.

همه ما کم‌دی داریم، پوشه‌ای، پرونده‌ای. جولیا نه هفت تا پاکت چرب و کثیف دارد که همه مدارک هویتش را توی آن‌ها نگهداری می‌کند. برای گرینلندی‌ها، مشکل‌ترین چیز دانمارک کاغذبازی‌هایش است. خط مقدم بوروکراسی دولتی تشکیل شده است از درخواست‌نامه‌ها، فرم‌ها و مکاتبه‌های رسمی با مقامات مهم دولتی. طنز ظریف و زیبای همراه با این واقعیت این است که حتی آدم بی‌سوادی مثل جولیا نه هم برای این کاغذها ارزش قائل نبوده است. کارت‌های کوچک تعیین وقت برای کلینیک الکلی‌ها در سوند هولم، شناسنامه، پنجاه قبض خرید از یک نانواپی در میدان کریستینس هاون (اگر مجموع آن‌ها به پانصد کرون برسد، می‌توانید یک شیرینی مجانی بگیرید)، کارت کلینیک رودولف برگ<sup>۱</sup> مخصوص بیماری‌های مقاربتی. قبض بانک وام و پس‌انداز، یک عکس از جولیا نه در یک روز آفتابی در پارک کونگن<sup>۲</sup>، گذرنامه، کارت بیمه، قبض رسید شرکت برق، نامه‌هایی از اداره وام ریبر<sup>۳</sup>. یک دسته کاغذهای نازک فیش حقوق ماهانه که با آن‌ها جولیا نه هر ماه ۹۴۰۰ کرون پول بازنشستگی می‌گیرد. در زیر همه این کاغذها یک دسته نامه هست. هرگز نتوانسته‌ام نامه‌های دیگران را بخوانم. از خواندن این نامه‌های خصوصی صرف نظر می‌کنم. در زیر این نامه‌ها یک نامه رسمی ماسین شده هست. همین که می‌خواهم دسته کاغذها را سر جایش بگذارم، چشمم به آن می‌افتد.  
نامه خاصی است. «به اطلاع شما می‌رسانیم که هیئت مدیره شرکت

۱ . Rudolph Bergh  
۲ . kongen  
۳ . Riber

کریولیت دانمارک در جلسهٔ اخیر موافقت کرده است که متعاقب مرگ نرساق کریستینسن<sup>۱</sup>، حقوق بازنشستگی بانوان بیوه به شما تعلق بگیرد. حقوق ماهانه شما ۹۴۰۰ کرون است که طبق هزینه‌های جاری زندگی محاسبه شده است.» نامه امضا شده است: از طرف هیئت مدیره، ا. لویینگ<sup>۲</sup>، رئیس حسابرسی.

تا این جا چیز عجیبی در آن نیست. اما بعد از ماشین شدن نامه، کسی آن را نود درجه چرخانده و با خودنویس در حاشیهٔ آن به‌طور مایل نوشته است: «خیلی متأسفم. السا<sup>۳</sup> لویینگ.»

آدم می‌تواند از آن چه همنوعانش در حاشیهٔ نامه‌ها می‌نویسند چیزهای زیادی یاد بگیرد. بشر مدت‌ها به قضیهٔ گمشده فرما<sup>۴</sup> فکر کرده است. در کتابی، دربارهٔ این قضیهٔ هرگز ثابت نشده فرما که: می‌توان یک عدد به توان دو را به‌صورت مجموع دو عدد کوچک‌تر به توان دو هم نوشت، ولی این با اعداد به توان بزرگ‌تر از دو ممکن نیست. او در حاشیهٔ کتاب اضافه کرده بود: «من اثبات فوق‌العاده‌ای برای این قضیه پیدا کرده‌ام. متأسفانه این حاشیه آن قدر باریک است که همهٔ آن در این جا نمی‌گنجد.»

دو سال پیش در دفتر شرکت کریولیت دانمارک، خانمی نشسته و این نامهٔ کاملاً صحیح را به منشی‌اش دیکته کرده است. رسمیت نامه کاملاً رعایت شده است، بدون حتی یک غلط املائی و همان‌طور که باید باشد. بعد نامه را گرفته، خوانده و امضایش کرده، لحظه‌ای فکر کرده و بعد نامه را چرخانده و نوشته است: «خیلی متأسفم.»

– چرا او مرد؟

۱ . Norsaqa Christiansen

۲ . E. Lübing

۳ . Elsa

۴ . Pierre de Fermat: ریاضیدان فرانسوی (۱۶۶۵ – ۱۶۰۷) که قضیه‌ها

و نظریه‌های ریاضی متعددی را به او نسبت می‌دهند.



– نورساق؟ او در یک سفر اکتشافی به ساحل غربی گرینلند، گروهی را همراهی می‌کرد. آن‌جا در اثر یک پیشامد مرد.

– چه جور پیشامدی؟

– فکر می‌کنم غذایی خورده که نتوانسته تحملش کند. جولیانه با درماندگی به من نگاه می‌کند. آدم‌ها می‌میرند و کسی با فکر کردن به این که چرا و چه‌طور، راه به جایی نمی‌برد.

ناخن شست پا پشت خط تلفن است: «از نظر ما این پرونده مختومه است.»

جولیانه را با افکارش تنها گذاشته‌ام. او حالا دارد مثل یک پلانکتون توی نوشیدنی شیرینی شنا می‌کند. شاید باید پیشش می‌ماندم. اما من که فرشته نگهبان نیستم. من حتی نمی‌توانم مواظب خودم باشم. گذشته از این، من هم وسواس‌های فکری خودم را دارم. همان‌ها وادارم کردند به پلیس مرکزی زنگ بزنم. مرا به قسمت A وصل می‌کنند، در آن‌جا به من می‌گویند که کارآگاه جنایی هنوز در دفترش است. اگر بخواهم از صدایش قضاوت کنم، باید بگویم روز کاری طولانی و خسته‌کننده‌ای را گذرانده است.

– گواهی فوت ساعت چهار بعدازظهر صادر شده است.

می‌پرسم: «پس جای پاها چه می‌شود؟»

– اگر شما هم چیزهایی را که من دیده‌ام می‌دیدید، یا اگر خودتان هم بچه داشتید، می‌فهمیدید که بچه‌ها چه موجودات غیرقابل‌پیش‌بینی و بی‌فکری هستند.

از به یاد آوری مشقاتی که بچه‌های لوس و بی‌تربیتش باعث شده‌اند لحنش مبدل به غرولند می‌شود.

می‌گویم: «البته صحبت فقط سر یک گرینلندی کثیف است.»

از گوشی تلفن، هیچ صدایی نمی‌آید. او مردی است که حتی پس از یک روز کاری طولانی، قادر است ترموستاتش را به سرعت تنظیم کند که

موتورش داغ نکند.

– بگذارید یک چیزی به شما بگویم. ما هیچ فرقی قائل نمی‌شویم. فرقی نمی‌کند که یک اسکیمو پایین افتاده یا یک قاتل یا متجاوز جنسی. ما کارمان را درست انجام می‌دهیم. هرکاری را، فهمیدید؟ من خودم گزارش پزشکی قانونی را دیده‌ام. هیچ علامتی نیست که نشان دهد چیزی جز یک حادثه بوده. این حوادث واقعاً غم‌انگیزند، ولی ما سالی صد و هفتاد و پنج مورد از این‌ها داریم.

– من تصمیم دارم شکایت کنم.

– موافقم، حتماً این کار را بکنید.

مکالمه‌مان تمام شده؛ تلفن را قطع می‌کنیم.

در واقع من قصد ندارم شکایت کنم. اما من هم روز خیلی سختی داشته‌ام. می‌دانم چقدر سر پلیس‌ها شلوغ است. من او را خوب درک می‌کنم. هرچه گفت من فهمیدم، غیر از یک چیز. وقتی پریروز از من بازجویی می‌کردند، من به سؤال‌های زیادی جواب دادم. اما به بعضیشان هم جواب نادم. یکی از آن‌ها مربوط بود به وضعیت تأهل.

به پلیس گفتم: "این به شما ربطی ندارد، مگر این که دلتان بخواهد دوست دخترتان شوم."

چرا باید پلیس علاقه‌مند باشد که درباره زندگی خصوصی من تحقیق کند؟ از خودم می‌پرسم: «ناخن شست پا از کجا می‌دانست من بچه ندارم؟» جواب این سؤال را نمی‌دانم. سؤال کوچکی است، اما دنیای پیرامون یک زن بی‌دفاع و مجرد، همیشه کنجکاو است که بداند چرا این زن، اگر زنی در سن من باشد، شوهر یا چند تا کوچولوی شیرین ندارد. به تدریج در آدم نوعی حساسیت نسبت به این سؤال ایجاد می‌شود.

چند تا کاغذ بدون خط و یک پاکت می‌آورم و سرِ میز غذاخوری می‌نشینم. بالای کاغذ می‌نویسم:

کپنهاگ، ۱۹ دسامبر ۱۹۹۳.

مخاطب: دادستان

نام من سمیلا یسپرسن است. به وسیله این نامه شکایتی را تسلیم شما می‌کنم.

## ۶

به نظر پنجاه‌ساله می‌آید، اما در واقع بیست سال پیرتر است. گرمکن سیاهی پوشیده است با کفش‌های ورزشی، کلاه بیسبال و نیم‌دستکش چرمی. از جیب روی سینه‌اش یک شیشه داروی کوچک و قهوه‌ای بیرون می‌آورد و همه را در دهانش خالی می‌کند، با یک حرکت ماهرانه و تقریباً محتاطانه. پروپرانولول<sup>۱</sup> نوعی بلوک‌کننده<sup>۲</sup> بتا<sup>۳</sup> است که ضربان قلب را پایین می‌آورد. یکی از دست‌هایش را باز کرده و به آن نگاه می‌کند؛ بزرگ و سفید، تر و تمیز و بدون کوچک‌ترین لرزشی. چوب‌گلف شماره یک را انتخاب می‌کند؛ یک چوب دست‌سازِ براق و بلند از چوب صندل قرمز با سری به‌شکل ناقوس. آن را کنار توپ می‌گذارد و بلندش می‌کند. وقتی آن را فرود می‌آورد، با هشتادوپنج کیلو وزنش همه نیرویش را در نقطه‌ای به اندازه یک تمبر تخلیه می‌کند، و توپ زرد رنگ، گویی در یک آن متلاشی و نابود می‌شود. وقتی دوباره نمایان می‌شود که روی چمن سبز، کاملاً در حاشیه زمین، فرمانبردارانه کنار پرچم فرود آمده است. می‌گوید:

– توپ‌های کایمن، از فروشگاه مک‌گرگور<sup>۳</sup>. من قبلاً همیشه با همسایه‌ها سرِ افتادن توپم در زمین‌هایشان مشکل داشتم، اما این توپ‌ها فقط تا نصف مسیر را می‌روند.

او پدر من است، این نمایش به‌افتخار من بود و من تا ته آن را همان‌طور

- |               |   |
|---------------|---|
| . Propranolol | ۱ |
| . Bètablokker | ۲ |
| McGregor      | ۳ |